

پیتر و گرگ

نویسنده: سرگی پروکوفی اف

تصویرگر: پیتر مالون

مترجم: محمد شریفه زاده





پیترو گرگ

نویسنده: سرگی پروکوفی اف

تصویرگر: پیترو مالون

مترجم: محمد شریفه زاده

ویراستار: بی تا حسینی

سی دی اجرای ارکستر با صدای راوی داستان





صبح یک روز قشنگ، وقتی که پدر بزرگ در حال خواب دیدن یک فرشته، خرس و یک گاو وحشی بود، پیترو پاورچین پاورچین از کلبه بیرون رفت و وارد باغ شد. او از کنار اردکی که با چشم‌های خواب‌آلودش به پیترو نگاه می‌کرد، رد شد. پیترو آهسته در ب باغ را باز کرد و در علفزار سرسبز وسیع شروع به دویدن نمود.

کنار دیوار باغ درخت بزرگی وجود داشت و پرنده کوچکی روی شاخه‌ی آن نشسته بود. پرنده‌ی کوچولو با پیترو دوست بود. پرنده با خوشحالی جیک جیک کرد و گفت: «صبح بخیر پیترو، عجب روز خوبی!»





اردک هم وقتی دید پتر درب باغ را باز گذاشته است، خودش را تکانی داده و با قدم های اردکی از باغ بیرون آمد و وارد علفزار شد.

اردک باخودش فکر کرد و گفت: چه لذتی دارد که امروز را با شنا در آبگیر مخصوص خودم، شروع کنم.





پرنده کوچولو و اردک باهم دوست بودند، اما گاهی اوقات سربه سر هم می گذاشتند. پرنده کوچولو پری زد و از بالای درخت پایین آمد و به اردک گفت: تو چه پرنده ای هستی که نمی توانی پرواز کنی؟

اردک کواک کواک کنان جواب داد: «تو هم چه پرنده ای هستی که نمی توانی شنا کنی؟» و بعد اردک شلپی به داخل برکه پرید. او در داخل برکه مشغول آب بازی و شنا کردن بود، و پرنده ی کوچولو هم در حال جست و خیز و پر زدن در کنار برکه، اما بگو مگوهای آن دو با هم ادامه داشت.

پرنده کوچولو جیک جیک کنان می گفت: «تو پرواز بلد نیستی!»

اردک هم کواک کواک کنان می گفت: «تو هم شنا بلد نیستی!»





پیتر که در حال تماشای بگو مگوی اردک و پرنده کوچولو بود؛ ناگهان گربه اش را دید که در میان علف های بلند کمین کرده است.

گربه با خودش فکر می کرد: «وای که چقدر من عاشق پرنده های کوچولو هستم.» به خصوص، این یکی که مشغول یکی به دو کردن است. می گیرمش و امروزم را با یک صبحانه خوب شروع می کنم.

پیتر ناگهان فریاد زد: «مراقب باش!»، پرنده کوچولو زود به طرف درخت بزرگی که نزدیک دیوار باغ بود، پرواز کرد، در حالی که اردک از وسط برکه با عصبانیت برای گربه کواک کواک می کرد.





در همین هنگام پدربزرگ بیدار شده بود و از اینکه پتر ممکن است به کجا رفته باشد، متعجب بود. پدربزرگ بین درب باغ و علفزار ایستاد، پایش را به زمین کوبید و با سرزنش به پتر گفت: «چند بار باید به تو بگویم که تنهایی نباید به علفزار بروی؟»، مگر نگفتم همیشه درب باغ را ببند. اگر ناگهان گرگی از جنگل بیاید تو می خواهی چکار کنی؟

پتر گفت: «پدربزرگ، من از گرگ نمی ترسم.»

همین طور که پدربزرگ، پتر را به طرف باغ می برد، گفت «پسر نادان، گرگ خیلی خطرناک است.» پدربزرگ درب باغ را قفل کرد، و هر دو با هم به داخل کلبه رفتند.





در همین هنگام بود که بین جنگل و علفزار، یک گری بزرگ
و گرسنه، لابه لای علف های بلند، نیم خیز به طرف برکه
حرکت می کرد.

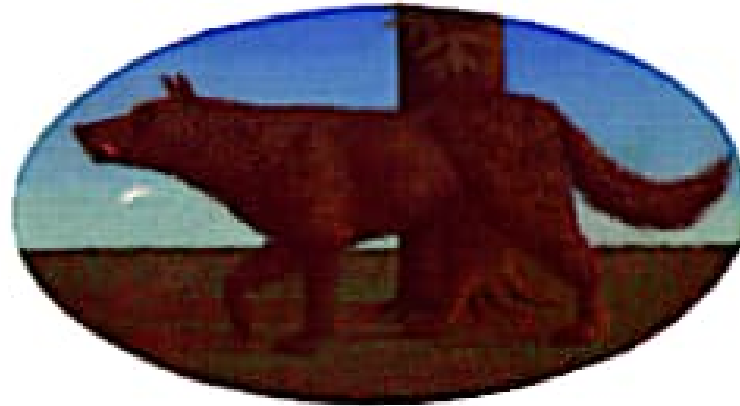




گربه اولین کسی بود که گرگ را دید، در یک چشم به هم زدن، گربه به طرف درخت نزدیک دیوار باغ دوید و خیلی سریع، بالا و بالاتر رفت تا جایی که دیگر بیشتر از آن نمی توانست بالا برود.

اردک هنوز گرگ را ندیده بود، او فقط نگران دوستش، پرنده کوچولو بود. (فکر می کرد که گربه به خاطر گرفتن پرنده از درخت بالا رفته است.) اردک کواک کواک کنان فریاد زد: پرنده کوچولو مواظب باش! دگربه! دگربه! بعد هم از برکه بیرون پرید و گربه را تا نزدیکی درخت بزرگ دنبال کرد.





اردک بیچاره وقتی گرگ را دید که دیگر خیلی دیر شده بود.
پس تا می توانست با سرعت شروع به دویدن کرد تا از گرگ دور شود. بال هایش را به هم
می زد و سعی می کرد پرواز کند. گرگ هم به سرعتش اضافه کرد تا نزدیک و نزدیک تر شد و
وقتی که به اردک رسید، پرید و او را با یک گاز گنده، قورت داد.





گري زبانش را روي لبش كشيد و دوباره به طرف درخت رفت. درحالي كه به دور درخت قدم مي زد، به گربه هم نگاه مي كرد.

پرنده كوچولو جيك جيك كنان به گربه گفت : «حالا دنبال تو آمده است.»

گربه نگاهی به پرنده كرد و با صدای آهسته گفت: «همان طور كه من دنبال تو هستم.»

پرنده جيك جيك كنان جواب داد: «اما تو هرگز نمی توانی من را بگیری!»

گري با حالتی دوستانه، به گربه گفت: «بیا پایین و با من بازی كن.» «من به تو آسیبی نمی رسانم.»



پیتزر که تمام ماجرا را از پشت درب بسته باغ نگاه می کرد، با خودش گفت: «من از گری نمی ترسم»، داخل کلبه دوید و به سرعت با یک طناب محکم برگشت. از دیوار باغ که شاخه ی درختی نزدیکش بود، بالا رفت. پیتزر شاخه را گرفت، خودش را تاب داد و روی شاخه ی دیگر درخت انداخت، آهسته به پرنده گفت: «برو پایین و دور سر گری بچرخ، ولی مواظب باش که خیلی نزدیک او نشوی!»



پرنده کوچولو پرزنان نزدیک گری شد، گری سرش را به عقب برگرداند و بی اختیار آرواره هایش را باز کرد.

پرنده کوچولو هم زود جابه جا شد. گری با عصبانیت غرغر کرد و گفت: «تو چطور جرأت می کنی سر به سر من بگذاری.»

او با ناراحتی بی اختیار به دنبال پرنده، این طرف و آن طرف می رفت. پرنده نوک بال هایش را به دماغ گری می زد و پرواز می کرد. گری فقط به این فکر بود که پرنده کوچولو را شکار کند. گری هر وقت که فکر می کرد پرنده را گرفته است، پرنده جیک جیک کنان از او دور می شد. پرنده بارها و بارها به این ترتیب گری را مسخره کرد.



بالای درخت هم، پیتر وقت را از دست نمی داد. یک طرف طناب را به یک شاخه بزرگ از درخت گره زده بود و با سر دیگر طناب، حلقه ای درست کرد. پیتر منتظر بود تا گرگ به خاطر دنبال کردن پرنده حسایی خسته شود. وقتی گرگ خسته شد، برای لحظه ای بی حرکت ایستاد، پیتر به آرامی حلقه ی طناب را از بالای درخت به طرف دم گرگ انداخت و با تمام قدرتش طناب را کشید. پیتر گرگ را گرفت.



گرگ طناب را می کشید و تکان می داد. اما چون پیتر طناب را محکم به شاخه بسته بود. او نمی توانست به راحتی آزاد شود. سرانجام گرگ خسته و مغلوب بر روی زمین افتاد.

گرگ نفس نفس زنان گفت: «خواهش می کنم، اجازه بدهید به خانه ام در جنگل دور دست و تاریک بروم و هرگز دوباره به این جا بر نخواهم گشت.»





درست در همین هنگام دو شکارچی که نگران به نظر می‌رسیدند از داخل جنگل بیرون آمدند. آن‌ها از گرگ می‌ترسیدند، آن قدر ترسیده بودند که وقتی او را دیدند، از ترس هول شدند و به طرف آسمان تیراندازی می‌کردند.

پیتر فریاد زد: «تیراندازی نکنید!»

«ما گرگ را گرفتیم.»

شکارچی‌ها یک نفس راحت کشیدند. وقتی آن‌ها شنیدند که گرگ قول داده است که هرگز به آن‌جا برنگردد، پیشنهاد کردند با کمک پیتر گرگ را به خانه‌اش برگردانند. البته به شرطی که تا آن زمان گرگ با طناب بسته شده باشد.





پرنده کوچولو جیک جیک کنان گفت: «نبالم بیایید،
سپس به ترتیب همه‌ی آن‌ها آماده‌ی رفتن به طرف
جنگل شدند.

اول از همه پیترب به راه افتاد. بعد از او شکارچی‌های ترسو
با گرگ بزرگ و خسته‌ی دریند، به حالت قدم رو به راه
افتادند و در آخر صف نیز پدر بزرگ پیترب آن‌ها را همراهی
می‌کرد. او با صدای بلند از شکارچی‌ها پرسید: «آیا
پسری به شجاعت و با هوشی پیترب دیده‌اید؟»

پشت سر همه هم گربه راه می‌آمد، در حالی که با
خودش فکر می‌کرد و می‌گفت: «فردا پرنده کوچولو را
می‌گیرم.»

بالای سر همه هم پرنده کوچولو پر می‌زد، با خوشحالی
جیک جیک می‌کرد و می‌گفت: «من و پیترب گرگ را
گرفتیم!»



راستی اردک چی شد؟

اردک آن قدر در داخل شکم گری کواک کواک کرد و دست و پا زد، تا این که گری از کارش پشیمان شد و اردک را با سرفه از شکمش به بیرون انداخت، در نتیجه اردک درحالی که پیروزمندانه کواک کواک می کرد به صف آن ها پیوست تا هرچه زودتر گری را به خانه اش در داخل جنگل برسانند.



